



توبیاس میں مینس ریٹیکل (۱)

توبیاس، توبیاس خان
توبیاس، توبیاس خان

توبیاس، توبیاس خان
توبیاس، توبیاس خان
توبیاس، توبیاس خان
توبیاس، توبیاس خان
توبیاس، توبیاس خان

توبیاس، توبیاس خان
توبیاس، توبیاس خان
توبیاس، توبیاس خان
توبیاس، توبیاس خان
توبیاس، توبیاس خان

خیابان که عصایی او را بر جای نگاه می داشت، تکانش می داد، از سر تا پاشنه های پا سیاهپوش بود. کلاه سیلندر زنده ای با لبه خم شده بر سر می گذاشت، و فراك رنگ رفته کهنه ای بر تن می کرد و همین طور شلوار زنده ای به پا می کرد که پایین پاچه های ریشه دار آن، طوری کوتاه شده بود که می توانستید لبه کشدار پوتینهایش را ببینید. با این حال، راستش، این تنبوههایش را با دقت ماهوت پاك كن می زد. گردن استخوانی و لاغرش بلندتر می نمود، چون از یقه کوتاه و لبه برگشته ای بیرون می آمد. موهایش سپید شده بود و او با برس صافشان می کرد و به روی شقیقه هایش جای می داد. لبه بلند کلاش بر صورتی اصلاح شده و رنگ پریده و گونه هایی فرورفته، و چشمانی که دور آنها قرمز شده بود و معمولاً به زمین می نگریست، و دو شیار عمیق و موج که از بینی تا گوشه های فرو افتاده دهان امتداد می یافت، سایه افکنده بود.

میندر نیکل به ندرت از خانه اش بیرون می آمد ... و این خود دلیل بسیار خوبی داشت. چون هر گاه که در خیابان ظاهر می شد، گروهی از کودکان گردهم می آمدند، به دنبالش می افتادند، می خندیدند، استهزایش می کردند، و به آواز می خواندند:

«هو، هو، تویاس!»

فریاد می کردند، دنباله کنش را می کشیدند و در همان زمان هم مردم در آستانه در خانه هایشان ظاهر می شدند تا بخندند. مرد از خود دفاعی نمی کرد؛ با بسزلی به دوز و بر خود می نگریست، شانه هایش را بالا می گرفت و با سری فرورفته در لاک خود، چون مردی که بدون چتر در بارانی نند گرفتار آمده باشد، به راه خود ادامه می داد. حتی وقتی که مردم رو در رویش می خندیدند، مؤذبانه و با فروتنی در برابرشان تعظیم می کرد و به راه خود می رفت. وقتی دورتر، کودکان در پشتش می ایستادند و او نمی فهمید و به ندرت متوجه این کارشان می شد، باز هم رفتارش عوض نمی شد. باز هم با شتاب پیش می رفت، و باز هم سر خمیده می داشت، گفستی هزاران چشم استهزاگر نظاره اش می کردند. اگر برحسب اتفاق نگاه خیره و مرددش را از زمین برمی گرفت، با تعجب می دید که نمی تواند بر کسی و یا چیزی به استواری نظر دوزد. به نظر عجیب می آید، اما گفستی در او حس برتری و تفرقی که از دریچه آن یک فرد هادی و درك کننده بر جهان محسوس می نگرد، از میان رفته بود. انگار خود را با هر پدیده ای می ستجد، و بعد خود را فاقد کاردانی و هوش می یافت؛ نگاه خیره اش تغییر مسیر می داد، سقوط می کرد، و بعد در برابر آمدها و اشیا بر خاک می افتاد.

بر سر این مرد، که پیوسته تنها و حتی بیش از حد سرنوشت و تقدیر ناشاد می نمود، چه آمده بود؟ لباسش به طبقه متوسط تعلق داشت؛ حرکت آشکار و آرام مرد به روی چانه اش، نشان می داد که او آدمی معمولی در میان مردمی که با آنها می زیست، نبود. سرنوشت چگونه با او بازی کرده بود؟ تنها خدا می داند. چهره اش چنین می نمود که انگار زندگی با خنده ای اهانت آمیز

ضربتی در میان چشمانش وارد آورده بود. از سوی دیگر، شاید مسئله ضربت ظالمانه ای در کار نبود، بلکه احساس حقارت و فروتنی دردناکی که در تمام وجودش خانه گرفته بود، به راستی نشان می داد که طبیعت از نیرو دادن به او در متعادل نگاه داشتن تیره پشت خود، امتناع ورزیده بود تا نتواند سر، افراشته و راست نگاه دارد.

وقتی در شهر چرخ می زد و به خیابان گری رود بازگشت، و کودکان با فریادهای بلند خود از او استقبال کردند، وارد خانه شد، از پلکان بدبو بالا رفت و پای در اتاق برهنه اش گذاشت. تنها اثاث آن یک جالباسی محکم اپراتوری با دو دستگیره بود که ارزش نام خود را داشت و از بزرگی و زیبایی آن حکایت می کرد.

منظره رو به رو ناچار به دلیل در دید قرار گرفتن دیوار سنگین و حزن آور خانه بعدی، از پنجره دیده نمی شد؛ گلدانی پر از خاک در طاقچه جای داشت، اما چیزی در آن نرویده بود. تویاس میندر نیکل گناه به طرف آن می رفت و خاکش را می بوید. اتاق تاریک و کوچکی هم داشت که به اتاقش چسبیده بود؛ وقتی تویاس وارد می شد، کلاه و عصایش را روی میز می گذاشت، بعد روی نیمکتی گود گرفته که رویه ای سبز داشت، می نشست، چانه اش را به دستش تکیه می داد، ابروانش را بالا می برد و به کف اتاق خیره می شد. گویی دیگر کاری نداشت که انجام دهد.

با شخصیتی که تویاس داشت، قضاوت درباره کارهایش مشکل می نمود. گفستی پرتویی مساعد با حادثه بعدی که نزدیک بود رخ دهد، در ارتباط بود.

یک روز این مرد عجیب از خانه اش بیرون آمد و با گروهی از کودکان رودرو گردید که با خنده و استهزا به دنبالش راه افتادند. یکی از کودکان، پسرکی ده ساله، به روی پای کودک دیگری لغزید و چنان به سنگینی بر سنگفرش خیابان درغلند که خون از بینی و پیشانی او جاری شد. پسرک همان طور بر جای ماند و گریه اش را سرداد. تویاس بی درنگ برگشت، به طرف کودک رفت و با صدای آرام و لرزان او را دلداری داد. گفت:

«طفلک من! به خودت صدمه زده ای؟ خودت را خون آلود کرده ای ... ببین چطور خون دارد از پیشانی او می ریزد. بله، بله، زقت انگیز شده ای. گریه می کنی، چون خیلی به خودت صدمه زده ای. دلم برایت می سوزد. البته، خودت این کار را کردی، اما من دستمالم را دور سرت می بندم. عیبی نداره، عیبی ندارد! حالا خودت را جمع و جور کن و بلند شو.»

و در حقیقت با گفتن این کلمات، دستمالش را دور سر زخم برداشته پسرک پیچید و کمکش کرد تا از جای برخیزد. بعد به راه خود رفت اما حس می کرد که مرد دیگری شده است. از این رو قدر راست کرد، محکم گام پیش نهاد و نفسهای عمیقتری کشید. چشمانش درشت تر و روشتتر می نمود، کاملاً از رو به رو مردم و اشیا نگاه می کرد، و حالتی از وجد و شادمانی، که گفستی تا اندازه ای دردناک می نمود، گوشه های دهانش را

درهم می فشرد.

پس از این ماجرا، چند تن از ساکنان خیابان گری رود در استهزا کردن او تمایلی از خود نشان نمی دادند. اما با گذشت زمان رفتار حیرت آورش را فراموش کردند، و یک بار دیگر فریادهای ظالمانه از گلوئی نیرومند دهها خانوار در پس مرد خمیده و علیل طینی افکند:

«هو، هو، تویاس!»

در ساعت یازده یک صبح آفتابی، میندر نیکل از خانه بیرون آمد و خود را از شهر به لرچنبرگ^(۳)، دامنه کوهی که جامعه خوب در آن به گردش عصرانه می پرداختند، رسانید. در این روز بهاری هوا آن چنان لطیف بود که حتی درشکه ها و عابیرانی چند در آنجا به گردش آمده بودند. در جاده اصلی، در زیر یک درخت، مردی یک سگ شکاری را که ریزمسانی به گردن داشت، برای فروش به نمایش گذاشته بود. حیوان کوچک عضلاتی نیرومند داشت و تقریباً چهارماهه بود، گوشهای سیاهی داشت و حلقه های سیاهی هم به دور چشمهایش نقش بسته بود.

تویاس با فاصله ای تقریباً ده قدم این منظره را در نظر آورد؛ آرام بر جای ایستاد، با دستش چانه اش را مالش داد، و مرد را وارسی کرد؛ سگ از پیش دمش را می جنباند. تویاس پیش رفت، سه بار به دور درخت چرخید، و سر عصای خود را به لبهایش فشرد. بعد به سمت مرد رفت، و به سگ چشم دوخت، و با لحنی آرام اما شتابزده گفت:

«در ازای این سگ چقدر می خواهی؟»

مرد پاسخ داد:

«ده مارک»

تویاس یک لحظه ساکت ماند، بعد گفت:

«ده مارک؟»

مرد گفت:

«بله.»

تویاس کیسه چرمین سیاهی را از جیب بیرون کشید، یک پنج مارکی و یک اسکناس سه مارکی و یک اسکناس دو مارکی از آن درآورد و تند به دست مرد داد. بعد سر ریزمان حیوان را در دست گرفت، و دو و یا سه نفری که نظاره گر این معامله بودند، وقتی تویاس نگاه تند و هراسانی به دوز و برش افکند و با شانه های فروافتاده، حیوان به ناله درآمده و معترض را به دنبال خود کشید، به خنده درآمدند. سگ در کل راه کشمکش می کرد، دو پای جلویش را در آغوش می گرفت و به طور رقت انگیزی سر برمی داشت و به چهره صاحب جدیدش نگاه می کرد. اما تویاس، در سکوت، او را می کشید و سرانجام با نیرویی که از خود بروز داد، موفق شد وارد شهر بشود.

وقتی تویاس با سگ ظاهر شد، غریبوی از میان کودکان شیطان گری رود برخاست. تویاس سگ را در آغوش گرفت، و کودکان در اطرافش به رقص آمدند، دنباله کنش را کشیدند و

به استهزایش گرفتند؛ تویاس حیوان را از پلکان بالا برد و وارد اتاقش شد، سگ را که هنوز ناله می کرد، بر زمین گذاشت. خم شد و با مهربانی فروتنانه ای به او گفت:

«بیا، بیا، مرد کوچک، لزومی ندارد از من بترسی؛ ترست کاملاً بی جهت است.»

بشقایی گوشت پخته و سیب زمینی از کتو گنجه درآورد، و تکه ای از آن را در جلو سگ افکند که با این کار از نالیدن باز ایستاد، و در حالی که دمش را می جنبانید، با لذت تمام غذایش را خورد.

تویاس گفت:

«و من اسو^(۴) صدایت می زنم. می فهمی؟ این اسم راحت در یادت می ماند.»

و بعد در حالی که در جلو خود به کف اتاق اشاره می کرد، با لحنی آمرانه گفت:

«اسو!»

سگ احتمالاً به امید آنکه غذای بیشتری به او بدهند، به طرفش رفت. تویاس آرام به تهیگاهش زد و گفت:

«خیلی خوب، سگ کوچک، سگ کوچک من!»

گامی واپس نهاد، بار دیگر کف اتاق را نشان داد، و فرمان داد:

«اسو!»

سگ کاملاً نرم و دوستانه به طرفش جهید، دمش را جنباند، و پوتینهای اربابش را لیسید.

تویاس دوازده و یا چهارده بار با ذوق و رغبتی فروکش نکرده، حرفش را تکرار کرد. بعد سگ خسته شد، می خواست بیاساید و غذایش را هضم کند. از این رو با رفتاری که یک سگ شکاری دارد، زیرکانه و فریبنده، و در حالی که پاهای دراز و باریکش را جفت هم به جلو دراز کرده بود، خوابید.

تویاس گفت:



هراس انگیز بی درپی تکرار می کرد:
 «که این طور، از من اطاعت نمی کنی؟ جرأت می کنی از من
 اطاعت نکنی؟»

عاقبت عصایش را بر زمین افکند، حیوان نالان را رها کرد،
 و در حالی که دستهایش را بر پشتش گذاشته بود، در اتاق شروع
 کرد به قدم زدن، و همان طور که نفس نفس می زد، نگاهی
 اتفاقی و از روی خشم و غرور به اسو افکند. وقتی زمانی چند
 بدین منوال گذشت، جلو سگ که به پشت دراز کشیده بود، و
 ملتسانه پاهای جلویش را تکان می داد، ایستاد. دستهایش را
 صلیب وار بر سینه اش نهاد و با نگاه و لحنی هراس انگیز و سرد
 با نگاهی چون نگاه ناپلئون که در جلو گروهانی پرچم از دست
 داده در جنگ می ایستاد - گفت:

«می توانم بپرسم که درباره رفتار تو چه فکر می کنی؟
 سگ، که از این مدارا خوشحال شده بود، به جلو خزید،
 سرش را روی پهای اربابش گذاشت، و با چشمانی بشاش به او
 نگاه کرد.

تویبایس چندی با حقارتی سرد به آن موجود فروتن خیره شد.
 بعد وقتی تماس گرم بدن اسو به پایش رسوخ کرد، سگ را از
 زمین بلند کرد و گفت:

«خیلی خوب، می بخشمت.»

اما وقتی حیوان خوب کوشید تا صورت اربابش را بلیسد،
 ناگهان صدای تویبایس به احساسی مالیخولیایی درآمیخت. سگ
 را با تأثر به سینه اش فشرد، چشمانش از لشک لبریز شد و
 نتوانست به حرف خود ادامه دهد. اما با صدایی خفه گفت:

«می دانی، تو تنها ... تو تنها ...»

اسو را در رختخواب گذاشت، با توجه فراوان به روی
 نیمکت جایش داد، چانه اش را به دستش تکیه داد، و با چشمانی
 مهربان، و بی آنکه حرفی بر زبان آورد، خیره به حیوان
 نگریست.

اکنون دیگر تویبایس میندر نیکل کمتر از پیش از اتاقش بیرون
 می آمد؛ دوست نداشت خودش را با اسو به مردم نشان دهد.
 تمام وقتش، از صبح تا شام، به اسو می رسید، به او غذا
 می داد، چشمانش را می شست، فرمانها را به او یاد می داد،
 سرزنشش می کرد، و بنا او چون انسانی حرف می زد. اما
 افسوس که اسو همیشه به میل ارباب خود عمل نمی کرد. وقتی
 در کنار تویبایس روی نیمکت می آرمید و با چشمانی آرام و
 افسرده به ارباب خود نگاه می کرد، تویبایس خشنود می شد.
 قانع و راضی می نشست، و در حالی که پشت اسو را با شفقت
 نوازش می کرد، می گفت:

«دوست بیچاره! چه محزون نگاهم می کنی! بله، بله،

زندگی غم انگیز است، پیش از آنکه پیرتر بسوی، این را خواهی
 آموخت.»

اما گاهی اسو وحشی و سرکش می شد، غرایز جانور خوبی
 او در شکار به جوش می آمد؛ در اتاق می دوید، دمبایی با کفش



«اسو، یک بار دیگر!»

اما اسو سرش را بر گرداند و در جای خود باقی ماند.

صدای تویبایس بالا رفت که هنوز لحنی آمرانه تر داشت:

«اسو، یک بار دیگر، اگر هم خسته ای، باید بیایی.»

اما اسو سرش را روی پنجه هایش گذاشت و ابتدا از جای
 خود تکان نخورد.

تویبایس این بار آرام اما تهدیدآمیز گفت:

«گوش کن، بهتر است اطاعت کنی، والا می فهمی که وقتی

من عصیانی بشوم، چه می کنم.»

اما سگ دمش را هم تکان نداد.

بعد خشمی مفرط و دیوانه وار سراپای میندر نیکل را به لرزه
 درآورد. عصای سیاهش را برداشت، پشت گردن اسو را گرفت
 و بلندش کرد، و با خشمی دیوانه وار حیوان را که غوغ
 می کرد، به باد کتک گرفت، و خش خش کنان و با صدایی

را به دندان می گرفت، زوی صدنلیها می جهید، و یا با هیجان و شور فراوان بی درپی غلت می زد. بعد تویباس از دور حرکاتش را با قیافه ای درمانده، ناراضی و سرگردان، در حالی که تبسمی تنفرآمیز و ناشی از کج خلقی بر لب می آورد، دنبال می کرد. سزانجام با خشونت اسو را به نزد خود فرامی خواند و می گفت: «حالا دیگر کافی است، دست از این جور کارها بردار، دلیلی ندارد که این قدر سر مستی بکنی.»

یک بار اتفاق افتاد که اسو از اتاق بیرون دوید، از فراز پلکان جست زد و وارد خیابان شد، و در آنجا بی درنگ به دنبال گربه ای افتاد، مدفوع حیوانات را خورد، و در حالی که از شدت شادمانی عصبی شده بود، به سوی کودکان خیز برداشت. اما وقتی تویباس مضطرب و با چهره درهم رفته اش ظاهر شد، نیمی از مردم خیابان با دیدن او خنده هایشان را سر دادند؛ مشاهده سگی که در جهت مخالف آریاباش می جهید دردناک می نمود، از این رو تویباس آن روز از خشم مدت زیادی او را زد.

یک روز، تویباس پس از آنکه چند هفته با سگ خود سپری کرده بود گرده نانی از گنج در آورد. با چاقوی دسته استخوانی خود خم شد تا آن را برای اسو تکه تکه کند و بر کف اتاق بریزد. سگ از گرسنگی و سرمستی عصبی بود؛ به سوی نان جهید، و تیغه چاقوی دسته بلند در دستهای بی مهارت تویباس در شانه راست حیوان فرو رفت. سگ خون آلوده بر زمین افتاد.

تویباس از شدت ترس نان و چاقو را کناری افکند، و به روی حیوان آسیب دیده خم شد. بعد حالت چهره اش تغییر کرد، در حقیقت پرتویی از آسودگی خاطر و شادمانی در آن پدید آمد. با دقت فراوان حیوان زخمی را برداشت و او را بروی نیمکت گذاشت و با توجهی خستگس ناپذیر و فداکاری کامل به نگاهداری بیمار خود پرداخت. تمام روز از کنار حیوان تکان نخورد، و او را می برد و در رختخواب خود می خواباند، شست و شویش می داد و نوازیپشش می کرد، و بی آنکه از تنهایی خود ناراحت شود، او را نوازش می کرد و دلداری می داد. می پرسید:

«خیلی درد آمد؟ بله، خیلی رنج می بری، دوست بیچاره من. اما باید آرام باشیم، باید تحملش کنیم.»
و بعد نگاهش در چهره حالتی آرام به خود می گرفت و شادمانی حزن آوری در آن موج می زد.

همین که اسو بهتر شد و زخمش شفا یافت، بار دیگر روحیه تویباس افول کرد، دیگر توجه زیادی به زخم حیوان نداشت، همدردی خود را به حرف زدن و نوازش کردن، منحصر کرد. اما وضع به خوبی پیش می رفت، بنیه و نیروی اسو خوب بود؛ یک بار دیگر به راه افتاد.

یک روز پس از آنکه یک بشقاب کامل شیر و نان سپید خورد، بار دیگر حالت اولیه خود را به دست آورد؛ از نیمکت پایین پرید و در اتاق شروع به دویدن کرد، به رغم قید و احتیاط پیشین خود با سر و صدا و پارس ملافه های تختخواب را کشید،

در اتاق به دنبال یک سیب زمینی افتاد و در هیجان خود غلت زد و غلت زد.

تویباس در کنار گلدانی که لبه پنجره بود، ایستاد. دستهایش را از آستینهای ژنده اش بیرون آورد و بی اراده موهایش را که از شقیقه ها پایین آمده بود، تاب داد. پیکرش در برابر دیوار خاکستری ساختمان مجاور، سیاه و مرموز می نمود. چهره اش از رنج رنگ پریده و پرچین و شکنج شده بود. با نگاهی یک بری، و از روی حسادت و بدخواهی خودنماییهای بی دلیل اسو را دنبال کرد. ناگهان، بر اعصاب خود تسلط پیدا کرد، به سگ نزدیک شد، و او را از جست و خیز در اتاق باز داشت؛ آرام او را در آغوش گرفت و با لحنی غمبار گفت:

«موجود بیچاره، بس است.»

اما نمی خواست به حال او دلسوزی کند، چون حیوان روحیه ای بسیار عالی داشت. از آغوش مرد گریخت و به زمین جهید. استهزاگرانه خودش را کناری کشید، و در حالی که شادمانه پارس می کرد، به جست و خیز پرداخت.

آنچه پس از آن رخ داد، آن چنان هول انگیز است که نمی توانم جزئیات آن را شرح دهم. تویباس میندر نیکل ایستاد، اندکی به جلو خم شد، دستهایش را آویزان کرد؛ لبهایش را بر هم فشرد. تخم چشمهایش به طور عجیبی در حفره ها به گردش درآمد. ناگهان با جستی عصبی، حیوان را گرفت، شیشی بزرگ و براق در دستش درخشید... و بعد اسو را با شکافی عمیق که از شانه راست تا سینه حیوان امتداد می یافت، بر زمین افکند. سگ صدایی نکرد، تنها خون آلوده و لرزان روی پهلوی خود در غلتید.

دقیقه ای بعد اسو روی نیمکت جای داشت و تویباس در جلوش زانو زده بود، و پارچه ای را بر زخم حیوان می فشرد، و به لکنت می گفت:

«حیوان بی چاره من! سگ بی چاره من! چه غم انگیز است! برای هر دو مان غم انگیز است! تو داری رنج می کشی - بله، بله، می دانم. چه زقت انگیز دراز کشیده ای - اما من دلداری ات می دهم - بیا این بهترین دستمال است...»

اما اسو در جای خود ماند و صدای خرخر از گلسویش به گوش می آمد. با چشمهای تار و پرسشگرش آریاباش را نظاره می کرد. چشمنهایی که حالتی شکوه آمیز، معصومانه و نامفهوم داشت. اندکی پاهایش را دراز کرد و کمی بعد مُرد.

تویباس بی حرکت بر جای ماند، همان طور که لحظه ای پیش بود. صورتش را بر پیکر اسو می فشرد و به تلخی می گریست. □

■ پانویس:

1. Tobias Mindemickel
2. Gray Road
3. Lerchenberg
4. Esau